

را پیدا کند و آن

را به دفتر مدرسه ندهد. شاید پول نبوده. شاید تو اشتباه می‌کنی. شاید ...»

– باشه مامان خانم. حالا که این طور است، من به شما ثابت می‌کنم که آن ۵ هزار تومانی که من گم کرده بودم را زهرا خانم برداشته و توی کیف مبارکش گذاشته است.

– چطوری؟ چطوری می‌خواهی این را ثابت کنی. مائده فکری کرد و گفت: «این که کاری ندارد. الان نیم ساعت بیش‌تر نیست که مدرسه تعطیل شده است. پول عزیز من حتماً الان توی کیف زهرا خانم و لای یکی از کتاب‌هایش جا خوش کرده است. زهرا خانم هنوز فرصت نکرده که آن را بردارد و خرج کند. حتماً دنبال یک فرصت است که عصری سر فرصت آن را خرج کند. آپارتمان زهرا اینها هم که یک طبقه بیش‌تر با ما فاصله ندارد!»

– یعنی چی؟ یعنی تو می‌خواهی بگویی که ما برویم کیف زهرا را بگردیم؟ واقعاً که!

زهرا، فکری کرد و گفت: «نه مادر جان. می‌رویم به یک بهانه‌ای چند دقیقه‌ای می‌نشینیم و بعد من سر حرف را

مائده، همان طور که چشم به صفحه‌ی تلویزیون دوخته بود، خطاب به مادرش که روی کاناپه نشسته بود و کتاب می‌خواند گفت: «دروغم کجا بود؟ من با جفت چشم‌های خودم دیدم که زهرا پول را از روی زمین برداشت و توی جیبش گذاشت. حواسم هم کامل به او بود. حاضرم قسم بخورم.»

«مادر برای لحظه‌ای چشم از کتاب برداشت. لیخندی زد و گفت: «قسم بخوری؟ خدا نکند که دختر خوب من حاضر باشد به خاطر ماجرای که از آن مطمئن نیست، قسم بخورد. آن وقت می‌شود قسم دروغ و تو دو تا گناه می‌کنی، هم قسم دروغ خورده‌ای و هم خدای ناکرده ناخواسته یک دروغ بزرگ هم گفته‌ای.»

مائده، تلویزیون را رها کرد. بلند شد. آمد روبه‌روی مادر روی مبل نشست و با قیافه‌ی حق به جانبی گفت: «مادر جان من! آخر من باید چه طوری بگویم که شما حرف مرا باور کنید؟ من با جفت چشم‌های خودم دیدم که این سرکار خانم زهرا، پولی که من گم کرده بودم از روی زمین برداشت و آن را لای کتابش گذاشت و به هیچ کس هم چیزی نگفت!»

مادر گفت: «دخترم. باید از همین حالا یاد بگیری که

خیلی مراقب باشی که خدای

ناکرده به کسی دروغگی

تهمت نزنی. من زهرا

را خوب می‌شناسم.

محال است که او

پول کسی



قصه‌ی ما راست بود!

## نازیلا نجف پور تصویر گر: سلمان رئیس عبداللہی

تومانی کہ مال من بود. توی حیاط مدرسه افتاده و شما آن را برداشتی و گذاشتی توی کیف خودت لای کتاب ریاضی! می خواهی صفحه ی آن را هم بگویم؟»

ناگهان زهرا رنگ از رویش پرید. اشک توی چشمانش جمع شد. با صدای بغض آلودی گفت: «مائده جان. من؟ من تو را مثل خواهر خودم می دانم محال است کہ چنین کار می کنم... من.»

مادر زهرا، با حیرت به حرف های آنها گوش می داد. مادر مائده با ناراحتی به او گفت: «بس کن دختر. این حرف ها زشت است. بد است.»

– کدام زشت؟ به خدا به خاطر پول نیست. اما زهرا خانم اگر هم نمی دانست کہ آن پول مال من است باید آن را به دفتر مدرسه می داد...»

زهرا از جا بلند شد. کیف او هنوز در گوشه های بود. آن را آورد و به دست مائده داد و گفت: «بفرما مائده خانم. بازش کن و پولت را بردار. به خدا قسم من از وقتی کہ از مدرسه آمده ام به آن دست نزده ام.»

بعد کتاب ریاضی اش را در آورد و آن را ورق زد. ناگهان وسط کتاب، یک تکه کاغذ دیده شد. مائده فوراً گفت: «اینهاش! دیدی گفتم؟!»

زهرا جلوی چشمان حیرت زده ی مادر خودش و مادر مائده، آرام تکه کاغذ را برداشت. یک تکه کاغذ پاره شده بود. آن را جلوی چشم زهرا گرفت و گفت: مائده جان. این یک تکه از ورقه کتاب دین و زندگی است. یک آیه ی قرآن روی آن نوشته شده است. وسط حیاط افتاده بود. ترسیدم زیر دست و پا بماند. آن را برداشتم و گذاشتم لای کتاب ریاضی که...»

اشک توی چشمان مائده جمع شد. نمی دانست چکار کند. گریه اش گرفت و زهرا را بغل کرد.

\*\*\*

زنگ در آپارتمان به صدا در آمد. پدر مائده بود کہ برای ناهار به خانه آمده بود. مائده با پدر صحبت کرد. صدایش آنقدر بلند بود کہ همه شنیدند:

– این وقت روز چه جای مهمانی رفتن است؟ بیایید ناهار بخوریم کہ از گرسنگی هلاک شدم... راستی مائده خانم، امروز این همه پول پول کردی و یادت رفته پنج هزار تومانی ات را کہ برایت روی میز کامپیوتر دست گذاشته ام برداری. زود بیا، وگرنه مجبورم با پول تو یک ساندویچ سفارش بدهم و تنهایی بخورم!

همه ساکت بودند و مائده با چشمانی پر از ندامت به دوستش زهرا زل زده بود.

باز می کنم و می گویم کہ کتاب ریاضی ام را گم کرده ام. بعد کہ کتاب را آورد پول را می بینم و...»

مادر با ناراحتی گفت: «یعنی تو حتی دیدی کہ او پول او را لای کدام کتابش گذاشت؟ به حق چیزهای ندیده و نشنیده. پس چرا همان موقع نرفتی و موضوع را به او نگفتی؟»

– خواستم این کار را بکنم، اما گفتم بینم خودش پول مرا بر می گرداند یا نه!

– این چه حرفی است؟ دخترم، من مطمئن هستم کہ داری اشتباه می کنی، اما اتفاقاً من هم یک کاری با مادر زهرا دارم. برای این کہ بفهمی حتماً یک جای کار ایراد دارد، پیشنهاد تو را قبول می کنم. پاشو برویم!

مائده از حرف مادر تعجب کرد. یاور نمی کرد کہ مادر با حرف او موافقت کند. این بود کہ قبل از این کہ مادر پشیمان شود فوری آماده شد تا به خانه ی آنها بروند.

\*\*\*

زهرا با دیدن مائده و مادرش خیلی خوشحال شد. به سرعت مشغول پذیرایی از آنها شد.

مائده با اخم یک گوشه ای نشستہ بود. مادرش با مادر زهرا مشغول خوش و بش بودند. زهرا جلو آمد و به مائده گفت:

– چی شده کہ دوست عزیز من این قدر امروز ناراحت است!

مائده شانہ هایش را بالا انداخت و با کنایه گفت:

– به خاطر این کہ این روزها باباها از ترس این کہ دخترهایشان پول هایشان را توی حیاط مدرسه گم نکنند زیاد به آنها پول نمی دهند. مخصوصاً از اسکناس های پنج هزار تومانی خبری نیست!

زهرا از این حرف جا خورد. با تعجب گفت: «و! این چه حرفی است. اصلاً معلوم هست کہ چی داری می گویی؟»

زهرا گفت: «البته کہ می دانم چه می گویم، اگر شما هم گوش هایت را باز کنی می فهمی کہ چه می گویم!»

– داری شوخی می کنی؟

– نه! اصلاً شوخی کدام بود؟ یعنی تو معنی حرف های مرا نمی فهمی؟!

– ای بابا! نه کہ نمی فهمم.

از صدای صحبت های مائده و زهرا، مادرهایشان هم به آن سو برگشتند. مادر مائده گفت: «زهرا جان. از حرف های این دختر من دلخور نشو.»

زهرا با تعجب گفت: «من اصلاً نمی دانم چه می گوید؟ لطفاً شما واضح تر بگویید تا بدانم موضوع از چه قرار است.»

مائده؛ قبل از این کہ مادر حرفی بزند گفت: «چرا باید بیخودی حاشیه برویم؟ یک اسکناس پنج هزار

